

بل چنان خنده‌ای سرداد که کم مانده بود برآستی در دیگ سوپ بیفتد. چندی بعد کونتا در جشنی صدای ویولن ویولن زن را شنید و با خود گفت اگر هم ویولن زن هرگز آزادیش را بدست نیاورد، باز زحمت خودش را کشیده، و از کم-کاریش نبوده است. کونتا ارباب را پیاده کرده بود و در تاریکی زیر درخت با سورچیها حرف می زد که دسته ارکستر- به رهبری ویولن زن، که معلوم بود امشب خیلی سرحال است- شروع به نواختن یکی از آهنگهای ویرجینیایی کرد و چنان پرشور می نواخت که حتی سفیدها هم نمی توانستند پاهایشان را بیحرکت نگهدارند.

کونتا از همانجا که نشسته بود، می توانست ببیند که زوجهای جوان چرخ زنان از تالار بزرگ وارد بالکن می شوند و از در دیگر بالکن به تالار باز می گردند. وقتی رقص تمام شد، همه کنار میزی بلند که شمعهها روی آن می درخشید، ایستادند. روی میز آنقدر غذا چیده بودند که آدمهای راسته بردگان در عرض یکسال هم اینقدر غذا بخود نمی دیدند. وقتی آنها غذایشان را خوردند- دختر چاق صاحبخانه سه بار سر میز بازگشت و بشقابش را پر کرد- آشپز یک سینی پر از غذایی را که از سر میز مانده بود، با یک تنگ لیموناد برای سورچیها بیرون فرستاد. کونتا که فکر می کرد لابد ارباب بزودی میهمانی را ترک خواهد کرد، یک ران مرغ را فرو داد و چیز خوشمزه چسبناک و خامه مانندی را که یکی دیگر از سورچیها به آن «کرم ژله» می گفت، خورد. اما اربابها با لباسهای سفیدشان همانجا ایستادند و ساعتها به صحبت ادامه دادند، و خاکستر سیگارشان را همانطور که حرف می زدند تکان می دادند و گاهگاه از گیلساهای مشروبشان که نور چلچراغ بالای سرشان در آنها می درخشید، می نوشیدند، و زنانشان، در لباسهای فاخر، دستمالهایشان را تکان می دادند و پشت بادبزنهایشان زورکی می خندیدند.

اولین بار که ارباب را به یکی از این مهمانیهای به قول بل «چسان فسانی» برد، احساسهای جوراجوری به او دست داد: بهت، بغض، حسادت، تحقیر، جذب، نفرت- اما از همه بیشتر احساس تنهایی و مالیخولیایی بود که یک هفته ای طول کشید تا توانست خود را از آن رها کند. نمی توانست باور کند که چنین ثروت باورنکردنی ای واقعاً وجود دارد و آدمها واقعاً این طور زندگی می کنند. به ضیافتهای بسیار رفت، و خیلی طول کشید تا فهمید که آنها به این شکل زندگی نمی کنند، که تمام این چیزها بسیار غریب و مصنوعی است، مثل رویایی شیرین که سفیدها در سر می پروراندند، دروغی است که بخودشان می گویند: که نیکی می تواند از بدی زاده شود، که امکانپذیر است کسانی نسبت به یکدیگر متحدن باشند، اما کسانی دیگر را انسان ندانند، همان کسانی که خون، عرق و شیر مادرهایشان سبب شده بود، آنها چنین زندگی پرتنمی داشته باشند.

کونتا فکر کرده بود که این افکار خود را به بل یا به باغبان پیر هم بگوید، اما

می دانست که نخواهد توانست کلمه های مناسب را در زبان توبوب ها بیابد. و از این گذشته هر دو آنها تمام عمرشان را اینجا گذرانده بودند و نمی شد از آنها انتظار داشت که چیزها را مثل او، که غریبه بود، ببینند— غریبه ای که آزاد زاده شده بود. این بود که مثل همیشه، که فکری درباره این قبیل چیزها به ذهنش راه می یافت، موضوع را پیش خود نگهداشت— و با خود فکر می کرد که چرا حتی بعد از گذشت این همه سال هنوز تنهاست، کاش تنها نبود.

تقریباً سه ماه بعد ارباب والر— که به قول ویولن زن در ایالت ویرجینیا «سری توی سرها» داشت— به رقص روز شکرگزاری که پدر و مادرش هر سال در انفیلد می دادند، دعوت شد. دیر رسیدند، چون ارباب والر مثل معمول می بایست سر راه از بیماری عیادت کند. وقتی کونتا اسبها را از کنار ردیف درختان می گذراند و به در خانه نزدیک می کرد، از سروصداهای خانه که از پایین تا بالایش را روشن کرده بودند، فهمید که مدتیست جشن شروع شده است. کنار در جلو دهنه را کشید و پایین جهید تا وقتی دربان به ارباب کمک می کرد که از کالسکه پیاده شود، او به حال احترام ایستاده باشد. آنجا بود که آن صدا را شنید. صدا از نزدیک می آمد، صدای دست کسی بود که بر لبه و وسط سازی از کدوشبیه طبل به نام کوا- کوا می کوبید، و این کار را چنان فرزند و چنان با قدرت می کرد که کونتا یقین کرد نوازنده افریقایی است. سعی کرد بر خود غلبه کند و تا وقتی در پشت سر ارباب بسته نشده، بی حرکت بایستد. آنوقت کونتا افسار را به دست شاگرد سورچی که منتظر ایستاده بود، انداخت و تا آنجا که می توانست به سرعت خانه را دور زد و به حیاط پشتی رفت. صدا بلندتر و بلندتر می شد. مثل این بود که از وسط جماعتی از سیاهان می آید که زیر یک ردیف فانوس ایستاده بودند و پایکوبی و دست افشانی می کردند. والرها اجازه داده بودند بردگان هم چون خودشان روز شکرگزاری را جشن بگیرند. بی آنکه به ناراحتی جماعت توجهی کند، مردم را کنار زد و خود را به دایره ای که در وسط باز شده بود، انداخت، و او را دید: مردی لاغر و بسیار سیاه، با موهای خاکستری که روی زمین چمباتمه زده بود و میان یک نوازنده ماندولین و دو نفر دیگر که استخوان گاو بهم می زدند و ضرب می گرفتند، نشسته بود و بر کوا- کوا می نواخت. وقتی کونتا ناگهان خود را به میان دایره انداخت، توجه نوازندگان جلب شد و همه سرشان را بالا کردند، چشم کونتا به چشم او افتاد— و لحظه ای بعد، آنها بسوی یکدیگر خیز برداشتند، و بقیه سیاهان اول مات و سبوت ماندند و سپس وقتی این دو یکدیگر را در بر گرفتند پوزخند زدند.

«السلام وعلیکم!»

«معلیکم سلام»

صدایشان چنان بود که گفتمی هیچکدامشان هرگز افریقا را ترک نکرده است.

کونتا مرد دیگر را به اندازه یک طول دست از خود دور کرد و گفت، «قبلا ترا اینجا ندیده بودم.»

آن دیگری گفت، «تازه از به مزرعه دیگه منو به اینجا فروخته‌ن.»
کونتا گفت، «ارباب من پسر ارباب شماست. من کالسکه اونو میروم.»
افرادی که دور آنها ایستاده بودند، داشت حوصله شان سر می رفت و می خواستند که موسیقی دوباره آغاز شود، و از طرفی از این افریقایی بازی آشکار، ناراحت شده بودند. هم کونتا و هم نوازنده کوا-کوا می دانستند که نباید بیش از این به یکدیگر توجه کنند، وگرنه یکی از آن افراد موضوع را به گوش سفیدها می رساند.
کونتا گفت، «برمی گردم.»

نوازنده کوا-کوا همانطور که دوباره می نشست، گفت، «سلام علیکم!»
کونتا لحظه ای ایستاد، و موسیقی دوباره شروع شد، و آنوقت سرش را پایین انداخت و ناراحت و شرمسار از میان جماعت گذشت— و رفت تا در کالسکه اش منتظر ارباب بماند.

تا چند هفته ذهن کونتا پر از سؤالهایی درباره نوازنده کوا-کوا بود. از کدام قبیله است؟ مسلم بود که مندینکا نیست، از هیچیک از قبیله های دیگری هم که کونتا اسمشان را شنیده بود، خواه در داخل گامبیا، خواه در خارج از گامبیا نبود. از قبیله هایی هم که کونتا در گامبیا یا در بلم بزرگ اسمشان را شنیده بود، نبود.
از موهای خاکستریش معلوم بود که باید خیلی بزرگتر از کونتا باشد. کونتا با خودش فکر می کرد که آیا بارانهای او به اندازه بارانهای فعلی او می شود یا نه. و به این فکر بود که هر دو آنها از کجا حس کردند که دیگری یکی از بندگان الله است. نوازنده کوا-کوا به راحتی به زبان توبوبها حرف می زد و اسلام را هم خوب می شناخت. پیدا بود که مدت درازست در سرزمین توبوبهاست، احتمالا بیش از کونتا. نوازنده کوا-کوا می گفت اخیراً به پدر ارباب والر فروخته شده است، پس در تمام این بارانها که در سرزمین توبوبها گذرانده کجا بوده است؟

کونتا در ذهن خود بقیه افریقاییهایی را که در این سه سال سورچی ارباب بودن دیده بود، مجسم کرد—متأسفانه بیشتر آنها را وقتی دیده بود که با ارباب بود و نمی توانست حتی بسوی آنها سرتکان دهد، چه رسد به اینکه با آنها حرف بزند. در میان آنها حتی یک یا دو نفر بودند که بی تردید مندینکایی بودند. بیشتر افریقاییها را هنگامی دیده بود که با کالسکه از حراجی شنبه بازار بردگان می گذشتند. اما بعد از حادثه ای که در حدود شش ماه پیش روی داد، تصمیم گرفت تا آنجا که می تواند، و ارباب بدگمان نشود، کالسکه را به جایی نزدیک بازار حراجی بردگان نبرد. در آن روز هنگامی که از کنار بازار می گذشتند زن جوان جولایی با صدایی التماس آمیز فریاد می کشید. وقتی کونتا رو برگرداند تا ببیند چه خبر است، چشم زن

جولا را دید مستقیم به او که روی صندلی سورچی نشسته بود، دوخته شده است، و دهانش را به فریادی باز کرده و از او کمک می‌خواهد. کونتا غرق شرمساری، شلاق را محکم برگردانده و اسب فرود آورد و اسبها ناگهان به جلو خیز برداشتند، و ارباب تکانی خورد و به عقب افتاد، طوری که کونتا وحشت کرد، اما ارباب چیزی نگفت.

یک روز بعد از ظهر هنگامی که کونتا در مرکز بخش منتظر ارباب ایستاده بود، برده‌ای افریقایی را دید، اما هیچکدام از آنها نتوانسته بودند زبان قبیله‌ای یکدیگر را بفهمند، و آن برده هنوز زبان توبوب‌ها را یاد نگرفته بود. باور نکردنی بود که با اینکه بیست باران تمام در سرزمین آدمهای سفید بود، تازه نخستین بار بود که یک افریقایی را می‌دید که می‌توانست با او ارتباط برقرار کند.

اما تا دو ماه دیگر، در بهار ۱۷۸۸، کونتا می‌دید که ارباب هر بیمار، خویشاوند، و دوستی را در این بخش دیده، اما به پدر و مادر خودش در انفیلد سر نزده است. یکبار با خود فکر کرد که از ارباب بخواهد جواز سفر به او بدهد. این کار را تا کنون هرگز نکرده بود، اما می‌دانست که آنوقت باید به این سؤال پاسخ دهد که به کجا می‌خواهد برود و چرا. می‌توانست بگوید که می‌خواهد به دیدن لیزا، آشپز انفیلد برود، اما اگر اینرا می‌گفت، آنوقت ممکن بود ارباب خیال کند که بین او و لیزا سر و سری هست و ممکن بود اینرا به پدر و مادر خودش هم بگوید، و آنها هم ممکن بود موضوع را به لیزا بگویند، و آنوقت دیگر این ماجرا بیخ پیدا می‌کرد، چون کونتا می‌دانست که لیزا چشمش به دنبال اوست و مسلماً این احساسات دو جانبه نبود، این بود که کونتا فکر جواز خواستن از ارباب را کنار گذاشت.

بیصبری او برای رفتن به انفیلد، سبب شده بود که نسبت به بل هم تنگ حوصله شود—مخصوصاً که نمی‌توانست موضوع را به او هم بگوید—یا شاید خودش اینطور می‌پنداشت، چون می‌دانست که بل از هرچه افریقایی است بیزار است. با خودش فکر کرد که به ویولن زن و باغبان پیر بگوید، اما بعد فکر کرد با اینکه آنها در این باره به کسی چیزی نخواهند گفت، اما به هر حال نمی‌توانستند بفهمند وقتی آدم بعد از بیست باران شخص دیگری را بباید که با او بتواند بزبان بومی خود صحبت کند، چه اهمیتی دارد.

آنگاه یک روز یکشنبه، بعد از ناهار، ارباب بی‌مقدمه پی کونتا فرستاد تا اسبها را بیاورد؛ می‌خواست به انفیلد برود. کونتا از جا جست و از در بیرون زد، بل با نگاهی پر از تعجب بدرقه‌اش کرد.

وقتی کونتا در انفیلد وارد آشپزخانه شد، لیزا سرگرم شستن ظرفها بود. کونتا احوالپرسی کرد، و فوراً اضافه کرد که گرسنه نیست. لیزا به گرمی به او نگاه می‌کرد. و با صدای نرمی گفت، «مدتی تو رو نمی‌بینم.» آنوقت صورتش اندوهگین شد و گفت،

«جریان تورو با اون افریقایی که ما اینجا داریم شنیده‌م. اربابم شنیده، بعضی از اون کا کاسیاهای بهش گفتن. اما چیزی نگفته، ناراحت نباش.» نفسی کشید و دست کوتنا را فشرد. «یه دقه صبر کن.»

کوتنا از بیصبری داشت منفجر می‌شد، اما لیزا داشت با صبر و حوصله دو ساندویچ چاق با گوشت گاو برایش درست می‌کرد. ساندویچها را به او داد و دوباره دست او را فشرد. آنوقت کوتنا را بطرف در آشپزخانه هدایت کرد، و در آنجا مدتی صبر کرد. «یه چیزیه که چون هیچوقت از من نپرسیدی، خوب منم بهت نگفتم. میدونی مادر منم از اون کا کاسیاهای افریقایی بود. خیال میکنم واسه همینه که اینقد از تو خوشم میاد.»

وقتی دید کوتنا مشتاقانه این پا و آن پا می‌کند تا زودتر برود، ناگهان برگشت و با انگشتش نشان داد: «اون کلبه‌ای که دود کشش شکسته مال اونه. ارباب بیشتر کا کاسیاهارو امروز فرستاده، تا غروب برنمی‌گردن. فقط مواظب باش قبل از اینکه اربابت بیاد برگردی!»

کوتنا تند در ردیف کلبه بردگان شروع به دویدن کرد، و در کلبه یک اتاقه مخروبه را کوفت.

صدایی که آنرا بیاد داشت از درون کلبه گفت «کیه؟»

کوتنا گفت «السلام علیکم». صدای تند و خفه‌ای را از درون کلبه شنید و در باز شد.

فصل ۶۱

از آنجا که هر دو افریقایی بودند، هیچکدامشان نشان ندادند که چقدر منتظر این دیدار بوده‌اند. پیرمرد تنها صندلی خود را به کوتنا تعارف کرد، اما کوتنا ترجیح داد روی زمین خاکی چمباتمه بزند، همانطور که در دهکده وطنش نیز همین کار را می‌کرد. نوازنده کوا-کوا هم از سر خوشنودی او هو می‌کرد و شمع را که روی میز کجش بود، روشن کرد، و خودش هم روی زمین چمباتمه زد.

«من غنایی هستم، مردم من اهل آکان هستن. سفیدا اسم منو پمپی گذاشتن، ولی اسم واقعی من «بوتنگ بدیا کو» نه. خیلی وخته که اینجام، توشیش تا از مزرعه-های سفیدا بوده‌م، و امیدوارم این آخریش باشه. تو چطو؟»

کوتنا سعی کرد مثل این غنایی تند حرف بزند و به او گفت که اهل گاسیاست،

از دهکده ژوفوره، و مندینکایی است، و دربارهٔ خانواده‌اش، چگونگی اسارت و فرارهایش، و پایش و اینکه باغبانی می‌کرده و حالا کالسکه ارباب را می‌راند، حرف زد. غنایی با دقت گوش کرد، و وقتی کونتا حرفهایش را تمام کرد، غنایی مدتی در فکر فرورفت و آنوقت دوباره صحبت کرد: «همه ما داریم رنج می‌بریم، آدم عاقل سعی میکنه از همه چیزا عبرت بگیره.» مکثی کرد و به کونتا نگاه کرد. «چندسالته؟» کونتا گفت سی و هفت باران.

«اینقد نشون نمیدی. من شصت و شیشم.»

کونتا گفت «شمام اینقد نشون نمیدین.»

«تو هنوز بدتیا نیومده بودی که من اینجا بودم. کاشکی چیزایی رو که امروز میدونسم، اون روزا میدونسم. اما تو هنوز جوونی، اینه که اینا رو بهت میگم. تو مملکت تو هم مادر بزرگا برای بچه‌ها قصه میگفتن؟» کونتا گفت میگفته‌اند. «پس بذار منم یکی برات بگم. دربارهٔ بزرگ شدن در اونجائیه که من اهل اونجام.»

«یادم میاد رئیس ما مردم آکان روی صندلی گنده عاجش می‌نشست و همیشه مردی چتری بالای سرش می‌گرفت. کنارش مردی واستاده بود که رئیس با اون با بقیهٔ مردم حرف می‌زد. فقط از طریق اون مرد بود که رئیس با بقیهٔ مردم حرف می‌زد یا مردم میتونستن با اون حرف بزنین. بعد زیر پای رئیس یه پسره نشسته بود. این پسره بجای روح رئیس بود، و پیغامای رئیسو برای مردم می‌برد. پسره یه شمشیر کلفت داشت. این بود که هر جا می‌رفت، هر کی اونو می‌دید، می‌فهمید که کیه. من همون پسره بودم، و پیغاما رو به مردم میرسوندم. واسهٔ همین بود که آدم سفیدا منو گرفتن.»

کونتا می‌خواست حرفی بزند که غنایی دستش را بلند کرد.

«قصه تموم نشده. سیخوام اینو بهت بگم که بالای سر رئیس یه چتر بود روی چتر رئیس شکل دست یه آدم کنده کاری شده بود که یه تخم مرغو نگهداشته بود. علامت این بود که رئیس قدرتشو با احتیاط بکار می‌بره. و اون مردی که رئیس با اون حرف می‌زد، یه چوب بلند داشت، که روی اون چوب شکل یک لاک پشت کنده بودن. لاک پشت علامت این بود که در زندگی باید صبور بود.» غنایی مکثی کرد. «و روی لاک لاک پشت یه زنبور کنده بودن. زنبور علامت این بود که هیچ چیز نمیتونه روی لاک سفت لاک پشت نیش بزنه.»

در نور لرزان شمع کلبه، غنایی مکث کرد. «اینو می‌خواسم بهت بگم، اینو تو سرزمین آدم سفیدا یاد گرفتم. مهمترین چیزی که اینجا لازمه اینه که آدم صبور باشه — و یه لاک سفت داشته باشه.»

کونتا مطمئن بود که اگر این مرد در افریقا بود، کینتانگو، یا الکالا می‌شد، شاید هم خود رئیس می‌شد. اما نمی‌توانست چیزی را که احساس می‌کرد، بگوید، این بود که همانجا نشست و هیچ نگفت.

سرانجام غنایی با لبخندی گفت، «مثل اینکه تو هردو را داری.» کونتا می‌خواست چیزی بعنوان تعارف بگوید، اما زبانش قفل شده بود. غنایی دوباره لبخند زد، اندکی ساکت ماند، و آنوقت ادامه داد.

«در مملکت من میگن شما مندینکاها جهانگردای بزرگی هستین.» حرفش را نیمه‌کاره رها کرد، معلوم بود که منتظر است کونتا چیزی بگوید.

سرانجام کونتا صدایش را باز یافت. «درست شنیدین. عموهای من جهانگردن. از قصه‌هایی که میگفتن، انگار که تقریباً همه جا بودن. من و پدرم، یه بار به دهکده‌ای رفتیم که تازه ساخته بودن. خیلی از ژوفوره دور بود. منم می‌خواستم به مکه و تمبوکتو و مالی و اینجور جاها بروم. اما نتونستم چون منو دزدیدن.»

غنایی گفت، «من چیزایی راجع به افریقا میدونم. رئیس منو پیش عاقلها فرستاده بود که درس بخونم. چیزایی که میگفتن فراموش نکردم. و از وقتی اینجا بودم سعی کرده‌م اون درسایی رو که خوندم با هرچی اینجا دیدم و شنیدم کنار همدیگه بذارم تا یه چیزایی دست‌گیرم بشه، و میدونم بیشتر ماها رو که اینجا هستیم، از غرب افریقا دزدیدن - دوروبر همون گامبیای شما تا اون پائینا، گینه. اسم اونجایی رو که آدم سفیدا بهش ساحل طلا میگن شنیدی؟»

کونتا گفت که نشنیده است. غنایی گفت، «این اسمو واسه این گذاشتن که اونجا طلا هست. اون ساحل تا ولتا میره. همون ساحله که اونجا آدم سفیدا مردم فانته و آشانتی رو دزدیده‌ن. همون آشانتی‌ها هستن که میگن وقتی به اینجا آوردنشون، بیشتر شورشها و قیامها رو اینجا براه انداختن.»

«با وجود این آدم سفیدا بیشترین قیمتها رو برای اونا میدن، چون اونا خیلی زور دارن و پرکارن.»

«اونوخ جایی هم هست که بهش میگن ساحل برده، جائیه که یوروباه‌ها و داهومی‌ها را از اونجا گیر میارن، تا نوک ساحل نیجر که اونجا ایبوها را میگیرن.» کونتا گفت که شنیده است مردم ایبو، آدمهای آرامی هستند.

غنایی سر تکان داد. «شنیدم که سی تا از ایبوها دست به دست هم دادن و همگی در حالی که آواز میخوندن، وارد رودخونه شدن و همگی با هم خودشونو غرق کردن. این جریان توی لویزیانا اتفاق افتاد.»

کونتا داشت کم‌کم نگران می‌شد که ارباب بزودی آماده بازگشت نشود و می‌ترسید مبادا او را معطل کند. دقیقه‌ای سکوت بین آنها برقرار شد. کونتا پی جمله مناسبی می‌گشت که خداحافظی کند، غنایی گفت، «مطمئنم هیشکی اینجا نیست که مث ما بتونه حرف بزنه. خیلی وقتا کوا - کوا چیزی رو که در فکر بوده گفته. مثل اینکه کوا - کوا داشته با تو حرف می‌زده، بی اونکه بدونه تو اینطرفایی.»

کونتا که خیلی احساساتی شده بود، مدتی در چشم غنایی نگاه کرد، آنگاه

هر دو از جا برخاستند. در روشنائی آن شمع کونتا متوجه شد دو ساندویچی را که لیزا برایشان درست کرده بود، روی میز گذاشته و فراموش کرده‌اند بخورند. به ساندویچها اشاره کرد و لبخند زد. غنائی گفت، «میتونیم یه وقت دیگه بخوریم. اما حالا میدونم که باید بری. آگه تو مملکت من بودیم، همانطور که حرف میزدیم، یه چیزی روی چوب می‌کندم تا بهت بدم.»

کونتا گفت در گامبیا رسم اینست که چیزی را روی هسته انبه بکنند. گفت، «خیلی وختا با خودم می‌گفتم کاشکی یه هسته انبه داشتم که بکارم و رشد بدم تا منو به یاد وطنم بندازه.»

غنائی با وقار به کونتا نگاه کرد. آنوقت لبخند زد. «تو جوونی. هسته زیاد داری، باید همسر بگیری هسته بکاری.»

کونتا آنقدر دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد. غنائی دست چپش را دراز کرد و آنها دست چپ همدیگر را تکان دادند، این رسم افریقایی بود، و معنی آن این بود که دوباره یکدیگر را ملاقات خواهند کرد.

«السلام علیکم.»

«معلیکم سلام.»

و کونتا با عجله بیرون رفت. آسمان تاریک و تاریکتر می‌شد، کونتا از کنار دیگر کلبه‌های کوچک گذشت و به‌خانه بزرگ رسید، با خودش فکر می‌کرد نکند که ارباب همین حالا بیرون آمده و دنبال او بگردد. اما نیمساعتی دیگر گذشت تا سروکله ارباب پیدا شد، و هنگامی که کونتا کالسکه را به‌سوی خانه می‌راند، افسار را در دستش چندان حس نمی‌کرد، و صدای سم اسبها را بر جاده چندان نمی‌شنید — احساس می‌کرد که با پدر عزیزش اوسورو صحبت کرده است. هرگز در عمرش هیچ بعد از ظهری برایش تا این حد پر معنی نبود.

فصل ۶۲

ویولن زن به باغبان می‌گفت، «دیروز تویی رو دیدم که داشت رد می‌شد، سرش داد کشیدم که هی کا کاسیا بیا اینجا بخورده بشین! باید میدیدیش که چه نگایی انداخت، یک کلمه هم حرف نزد! فکر می‌کنی جریان چیه؟» باغبان چیزی به فکرش نرسید، و هردوشان از بل پرسیدند. بل گفت، «نمیدونم. آگه مریض باشه باید بگه. من که دیگه محلش نمیذارم. رفتارش مسخره شده.»

حتی ارباب والر هم متوجه شد که کالسکه ران خاموش او مثل همیشه نیست. امیدوار بود که این نشانه ابتلا به بیماری ای که اخیراً شایع شده بود و هردو آنها در معرض آن قرار گرفته بودند، نباشد. این بود که یک روز از کونتا پرسید حالش بد است. کونتا فوراً پاسخ داد «نه قربان» و نگرانی ارباب والر برطرف شد؛ فقط کافی بود که سورچی اش او را به جایی که لازمست برساند.

ملاقات کونتا با غنایی تأثیر عجیبی بر او کرده بود، و همین به او می فهماند که چه گمگشته است. روز بروز، سال بسال، مقاومتش کمتر می شد و پیش از پیش تسلیم می شد، تا اینکه سرانجام، حتی بی آنکه خودش متوجه شود، فراموش کرده بود که کیست. هرچند حالا چیزها را بیشتر درک می کرد و با ویولن زن، باغبان و بل و بقیه سیاهان خوب کنار آمده بود، می دانست که هرگز نمی تواند واقعاً یکی از آنها باشد، همانطور که آنها نمی توانستند مانند او بشوند. وقتی ویولن زن، باغبان و بل را در کنار غنایی می گذاشت، می دید که از آنها بدش می آید. خوشحال بود که آنها از او فاصله گرفته اند. شب وقتی روی تشکش دراز می کشید، از آنچه در او روی داده بود احساس شرمساری و گناه می کرد. در آن روزها که ناگهان از جا می جست و از اینکه در ژوفوره نیست، مبهوت می شد، افریقایی بود. اما آخرین باری که دچار این حالت شد، سالها پیش بود. حتی اگر یادهای گامبیا و مردم آن ذهنش را سرگرم می کرد، باز افریقایی بود، اما حالا ممکن بود ماهها بگذرد و او اصلاً در باره ژوفوره فکر نکند. حتی در آن سالهای اولیه، که هربار خشم تازه ای بر او مستولی می شد، زانو می زد و از الله می خواست به او نیرو و فهم بدهد، باز افریقایی بود. اما چقدر گذشته بود که او حتی نمازی شایسته به درگاه الله نخوانده بود؟

متوجه شده بود که یاد گرفتن زبان توبوبها نقش مهمی در این جریان داشته است. در حرفهای روزانه اش حالا دیگر کمتر به واژه های مندینکا فکر می کرد، جز آن چند واژه ای که هنوز در ذهنش به آنها می پرداخت. کونتا مجبور شد اعتراف کند که حتی بزبان توبوبها فکر می کند. در خیلی از چیزها که می گفت و می کرد و فکر می کرد، کم کم شیوه های مندینکایی جای خود را به شیوه های سیاهانی که در میان آنها زندگی می کرد، داده بود. حس می کرد که تنها در یک چیز می تواند اندکی غرور داشته باشد و آن اینکه در این بیست باران هرگز به گوشت خوک لب نزده بود. کونتا در ذهن خود به کاوش پرداخت، باید هنوز چیزی از شخصیت اولیه او باقی مانده باشد. و چنین چیزی مانده بود: هنوز با وقار باقی مانده بود. هر کاری می کرد وقارش را حفظ می کرد، همانطور که وقتی در ژوفوره بود، طلسم سافی خود را همیشه به بازو می بست تا ارواح شیطانی را دور نگهدارد. نزد خود سوگند یاد کرد که حالا بیشتر از همیشه وقار او سپری بین او و همه آن کسانی که خود را «کا کاسیا» می نامیدند، باشد. چقدر آنها از خودشان بیخبر بودند، هیچ از نیا کانشان خبر نداشتند،

و حال آنکه از کودکی اینرا به او آموخته بودند. کونتا در ذهن خود نامهای کیتته‌ها را از طایفه‌ای قدیمی که در مالی کهن زندگی می‌کرد، تا نسلهایی که در موریتانیا، و سپس در گامبیا زیسته بودند، و تا برادرانش و خود مرور کرد، و با خودش فکر کرد که چگونه همه افراد کافوی او نیاکان خود را می‌شناسند.

کونتا به یاد دوستان دوران کودکی خود افتاد. اول تعجب کرد، که نمی‌تواند نام آنها را به یاد بیاورد و آنگاه مات و مبهوت ماند و فراموشی او را تکان داد. چهره آنها در فکرش مجسم می‌شد - و خاطراتی که با آنها داشت، که مثل توکاهای سیاه از دروازه دهکده می‌دویدند و خارج می‌شدند تا مسافران رهگذر را همراهی کنند، به میمون‌ها سنگ می‌پرانند، و میمون‌ها هم در پاسخشان سنگ می‌پرانند، با هم مسابقه می‌گذاشتند که ببینند کدام تندتر شش‌انبه می‌خورند. اینها همه به یادش می‌آمد. اما هرچه سعی می‌کرد، حتی نام یک تن هم به یادش نمی‌آمد. می‌توانست ببیند که کافوی او جمع شده‌اند و به او اخم می‌کنند.

کونتا در کلبه خود، و همچنین در همان حال که کالسکه ارباب را می‌راند، ذهنش را می‌کاوید، و نامها یکی یکی به یادش آمدند: آری، سیتافا سیلا - او و کونتا بهترین دوستان هم بودند! و کالیلو کنته - کسی بود که به دستور کیتتانگو آن مرغ پرنده را گرفت. سفوکلا - همان کسی که از شورای بزرگان اجازه خواست تا آمیزش جنسی تریا با آن بیوه داشته باشد.

حالا چهره بعضی از بزرگترها به یادش آمد، و همراه با آنها نامهایی که گمان می‌کرد مدتهاست از یاد برده است. کیتتانگو، سیلابایبا نام داشت! الیمامو، کوچالی دمبا نام داشت! وادانلا، کارامو تامبا بود! کونتا به یاد مراسم فارغ‌التحصیلی افتاد که آیه‌های قرآن را چنان خوب خواند که اومورو و بیتتا بز چاق و چله‌ای به آرافانگ دادند، و آرافانگ، بریماسسای نام داشت. به یاد آوردن همه آنها کونتا را غرق شادی کرد - تا اینکه به فکر افتاد که آن پیرها اکنون باید مرده باشند، و هم کافوهایش که دوران کودکی آنها را به یاد داشت، حالا باید در ژوفوره همسن خود اوشده باشند - و دیگر هرگز آنها را نخواهد دید. نخستین بار بعد از سالها آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

چند روز بعد در مرکز بخش، یکی دیگر از کالسکه‌رانان به کونتا گفت که بعضی از سیاهان آزاد در شمال که خود را «اتحادیه سیاهان» نام نهاده‌اند، پیشنهاد کرده‌اند که همه سیاهان - هم آزاده‌ها و هم بردگان - به آفریقا بازگردند. همین فکر کونتا را به هیجان آورد، هرچند که می‌دانست چنین چیزی هرگز نمی‌تواند روی دهد، آنهم در وضعی که اربابها نه تنها بر سر خرید سیاهان با هم مسابقه گذاشته بودند، بلکه آنقدر قیمت گرانی برای بردگان سیاه می‌پرداختند که هرگز سابقه نداشت. با اینکه می‌دانست و بولن زن تقریباً ترجیح می‌دهد در ویرجینیا در بردگی بماند تا آزاد شود و

به آفریقا برود، دلش میخواست این موضوع را با او در میان گذارد، چون مثل این بود که ویولن زن از هر چه در هر جا روی می دهد که مربوط به آزادی بردگان باشد خبر دارد.

اما تقریباً دو ماه بود که هر وقت ویولن زن یا بل و باغبان را دیده بود، کاری جز اخم نکرده بود. نه اینکه به آنها نیازی داشته باشد، یا اینکه آنها را حتی دوست داشته باشد—اما به هر حال احساس تنهایی در او قوت گرفت. وقتی ماه نو رسید، و کونتا با بدبختی سنگریزه دیگری به کوزه اش انداخت، تنهایی غیرقابل وصفی او را فراگرفت، مثل این بود که درهای دنیا را بروی خود بسته باشد.

دفعه بعد که کونتا ویولن زن را هنگام عبور دید، با دودلی برایش سر تکان داد، اما ویولن زن به راهش ادامه داد، مثل اینکه اصلاً کسی را ندیده باشد. کونتا خیلی ناراحت و خشمگین شد. همان روز بعد، او و باغبان پیر همدیگر را دیدند و باغبان بی آنکه قدمش را آهسته تر کند، راهش را کج کرد و به سویی دیگر رفت. کونتا آزرده و تلخکام—در حالی که احساس گناه در جانش قوت می گرفت—آن شب بیش از همیشه در کلبه اش قدم زد. صبح روز بعد قامتش را راست کرد و لنگ لنگان از کلبه اش بیرون رفت و تمام طول ردیف کلبه بردگان را پیمود و به آخرین کلبه این ردیف که زمانی برایش آشنا بود رفت و در زد.

در باز شد و ویولن زن با لحن سردی گفت، «چی میخوای؟»

کونتا آب دهانش را با ناراحتی قورت داد و گفت، «هیچی، فقط فکر کردم پیام اینجا.»

ویولن زن روی میز تفی کرد. «کا کاسیا، خوب گوشاتو وا کن. من و بل و باغبان مدتی راجع بهت حرف زدیم. و همه با خودمون گفتیم، حوصله کا کاسیایی که حالی بعالی باشه نداریم!» خیره به کونتا نگاه کرد. «عیب تو همینه، ناخوش که نیستی، پس چه مرگه؟»

کونتا همانجا ایستاد و به کفشها چشم دوخت. بعد از لحظه ای نگاه ویولن زن نرم شد و کنار رفت. «حالا که اینجا اومدی بیا تو. اما دارم بهت میگم، بدفیه دیگه کونتو کج کنی، اگه عمرت به درازی متوشالع هم که باشه دیگه کسی با تو حرف نمیزنه.»

کونتا خشم و احساس حقارت خود را فرو خورد، و بدرون کلبه رفت و نشست، و پس از سکوتی که بی انتها بنظر می رسید—و مثل این بود که ویولن زن قصد ندارد به آن پایان دهد—کونتا خودش بالاخره به حرف آمد. و جریان بازگشت سیاهان به آفریقا را مطرح کرد. ویولن زن به سردی گفت موضوع را می داند و سرسوزنی احتمال وقوع آن نیست.

ویولن زن که سرخوردگی کونتا را دید، مثل اینکه پشیمان شده باشد گفت «بذار

یه چیزی بت بگم که شرط می بندم نشنیدی. یه چیزیه که بهش میگن انجمن آزادی. توشماله. واسه کا کاسیاهای آزاد مدرسه درست کردن که خوندن و نوشتن و همه جور حرفه ای یاد بگیرن.»

کونتا از اینکه می دید بالاخره ویولن زن را به حرف آورده، آنقدر خوشحال و آسوده شده بود، که چندان نمی شنید رفیق قدیمی اش چه دارد می گوید. چند دقیقه بعد، ویولن زن لحظه ای سکوت کرد و با کنجکاوی به کونتا خیره شد.

«خواست پیش منه؟»

کونتا که غرق در افکار خودش بود گفت، «هوم؟»

«تقریباً پنج دقیقه ای میشه که ازت چیزی پرسیدم؟»

«ببخشین، داشتم راجع به یه چیزی فکر می کردم.»

«خوب، حالا که نمیدونی چطوری گوش کنی، من بهت نشون میدم.» اینرا

گفت و بعقب تکیه کرد و بازوانش را جفت کرد.

کونتا پرسید، «دیگه چیزی رو که داشتی می گفتی نمیگی؟»

«حالا دیگه فراموش کردم چی داشتم می گفتم. تو فکر تو فراموش نکردی؟»

«مهم نیست، یه چیزی تو فکرم بود.»

«بهنتره از کلهت بیرون بندازی چون بت سردرد میده — بتو هم نده به من میده.»

«نمیتونم راجع بهش حرف بزنم.»

ویولن زن که خودش را رنجیده خاطر نشان می داد گفت، «هاه، آگه اینجور فکر

می کنی...»

«مربوط به تو نیست. خیلی شخصیه.»

چشمان ویولن زن برق زد، «نمیخواه به من بگی، راجع به یه زنده، نیست؟»

کونتا دستپاچه شد و گفت، «اصلاً اینجور چیزا نیست.» مدتی ساکت نشست و

سپس بلند شد و گفت، «خب، صبح دیر بلند میشم. بعد میبینمت. ممنون که باهام

حرف زدی.»

«البته. فقط وقتی تو خواستی یه کم حرف بزنی بهم بگو.»

پس موضوع را فهمیده است؟ کونتا وقتی به اصطبل باز می گشت اینرا از خودش

پرسید. و چرا اصرار داشت که او را سر این موضوع بحرف بیاورد؟ کونتا پیش خودش

هم دلش نمی خواست در این باره حتی فکر کند. اما به تازگی مثل این بود که درباره

موضوعی جز این فکر نمی کند. قضیه مربوط به اندرز مرد غنایی بود که درباره تخم

کاشتن با او حرف زده بود.

فصل ۶۳

مدتها پیش از ملاقات با مرد غنایی، کونتا بارها فکر کرده بود که اگر در ژوفوره بود، حالا سه یا چهار پسر داشت - و زنی داشت که آنها را به دنیا آورده بود. و هر بار از این فکر احساس تهی بودن به او دست می داد. آنچه سبب می شد این افکار به مغز او راه یابد این بود که گاهی شبها ناگهان از خواب می جست و در دل آن تاریکی می دید که مایم چسبناکی خیسش کرده است - و دستپاچه می شد. تقریباً ماهی یکبار اینطور می شد. مدتی بیدار می ماند، و بیشتر از آنکه به زن گرفتن فکر کند، به این فکر می کرد که تقریباً در همه راسته های بردگان زنان و مردانی را می شناسد که با هم زندگی می کنند و غم یکدیگر را می خورند و معمولاً در کلبه هر کدامشان که بهتر باشد، بسر می برند.

بدلایل بسیار کونتا دلش نمی خواست در باره زنشویی فکر کند. یکی اینکه عروس و داماد می باید از روی «دسته چارو» بپرند، آنهم جلو چشم برده های دیگر. با توجه به مراسمی اینچنین مهم، به عقیده کونتا رسم اینها سبک و مسخره بود. درباره چند ازدواج شنیده بود که یکی از خدمتکاران مورد توجه ارباب سوگندهای عروس و داماد را جلو واعظ سفیدپوستی تکرار می کرد، و در همان حال ارباب و بانویش هم حضور داشتند. اما این رسم کافرها بود. اگر می خواست درباره ازدواج با کسی فکر کند، هر طور که باشد، سن عروس مرد مندینکایی می باید چهارده تا شانزده باران باشد، و مرد باید در حدود سی باران داشته باشد. و کونتا در این سالها که در سرزمین آدمهای سفید بود، حتی یک دختر چهارده تا شانزده باران - یا حتی بیست تا بیست و پنج باران - ندیده بود که خیلی نجف و هرهری و احمق نباشد، مخصوصاً روزهای یکشنبه، یا در جشنها که صورتشان را رنگ و پودر می زدند و بیشتر شبیه به رقصندگان مرگ ژوفوره می شدند که خودگیان را با خاکستر می پوشانند.

کونتا در حدود بیست زن مسنتر هم دیده بود، بیشترشان در خانه های بزرگی که ارباب والرا به آنجاها برده بود آشپز بودند. یکی از آنها لیزا در خانه انقیلد آشپز بود. در واقع در میان آن زنان تنها کسی بود که کونتا دلش می خواست او را ببیند. جفتی نداشت، و آشکارا به کونتا نشان داده بود که حاضر، و بلکه مشتاق است، که او را به جاهای دنج تری ببرد. و با اینکه کونتا نشان داده که اهلش نیست، پیش خودش در این باره فکر کرده بود. لیزا نمی دانست کونتا چند بار خواب او را دیده و خود را

خراب کرده است. اگر بویی می برد، کونتا از خجالت می مرد.

برفرض - فقط برفرض - اگر او لیزا را به زنی می گرفت، چه می شد. می باید مثل بسیاری از زن و شوهرهایی که می شناخت، جداگانه زندگی کنند، هر کدام از آنها می باید در مزرعه اربابشان زندگی کنند. معمولاً بعد از ظهرهای شنبه به مرد اجازه داده می شد با استفاده از جواز سفر به دیدن همسرش برود، بشرط آنکه پیش از تاریکی روز یکشنبه بازگردد تا بعد از این سفر معمولاً دراز استراحت کند و بتواند روز دوشنبه صبح زود سرکارش باشد. کونتا به خودش می گفت نمی خواهد زنی داشته باشد که با او یکجا زندگی نکند. و به خودش گفت که به این ترتیب درباره لیزا فکر نکند.

اما با وجود این، مثل اینکه فکرش موجود مستقلی باشد، باز به این موضوع مشغول بود. با توجه به اینکه لیزا چقدر پر حرف بود و به دیگران اجازه حرف زدن نمی داد، و با توجه به اینکه کونتا دوست داشت بیشتر وقتها تنها باشد، شاید فقط دیدن لیزا در روزهای تعطیل هفته، خود توفیقی اجباری بود. و اگر با لیزا ازدواج می کرد، بعید بود که مثل بسیاری دیگر از زن و شوهرهای سیاه ترسی از این داشته باشد که مبادا یکی از آنها، یا هر دو شان روزی فروخته شوند. چون معلوم بود که ارباب از او راضی است و پدر و مادر ارباب هم که مالک لیزا بودند، ظاهراً از او رضایت داشتند. از طرفی به علت وابستگیهای خانوادگی بعید بود برخوردی میان دو ارباب پیش آید، و حال آنکه در بعضی از موارد چنین برخوردهایی سبب می شد یکی از اربابها، یا هر دو آنها ازدواج این برده با آن برده را ملغی اعلام کنند.

با اینهمه کونتا دائم و دائم درباره این موضوع فکر می کرد. اما با وجود تمام دلایلی که به سود ازدواج با لیزا بود، چیزی مانع او می شد. آنکه یک شب همانطور که در تخت خود سعی می کرد بخوابد، این چیز ناگهان چون صاعقه به مغزش زد - زن دیگری هم بود که می شد درباره او فکر کرد.

بل.

فکر کرد دیوانه شده است - بل تقریباً دو برابر لیزا سن داشت - شاید بیش از چهل سال داشت. فکر کردن در این باره بی معنی بود.

بل.

کونتا سعی کرد بل را از ذهنش بیرون کند. به خودش گفت فقط به این دلیل درباره بل هم فکر کرده که مدتهاست او را می شناسد. هرگز حتی خوابش را نمی دید. به یادش آمد که بل به او بی حرمتیها کرده و بارها او را اذیت کرده است. به یاد آورد که وقتی سبد سبزیهای بل را به آشپزخانه اش می برد، در را محکم بهم می زد. به یاد آورد که وقتی به بل گفته بود شبیه مندینکاییهاست، چقدر به او برخورد کافر بود. گذشته از اینها بل رو بهمرفته اهل بگومگو و امر و نهی و خیلی پر حرف بود.

اما از طرفی هم نمی توانست بیاد نیاورد که وقتی افتاده بود و می خواست

بمیرد، بل روزی پنج یا شش بار نزد او می‌آمد و از او پرستاری می‌کرد و به او غذا می‌داد، و حتی چرکش را پاک می‌کرد، و به یاد آورد ضامدی که از برگهای کوبیده درست کرده بود تب او را قطع کرد. نیرومند و سالم بود. و در دیگرهای سیاهش غذاهای خوشمزه بیشماری می‌پخت.

هر چه بل به چشم او بهتر می‌آمد، نسبت به او خشن‌تر می‌شد، و هر وقت با او کار داشت، بمحض انجام آن، آشپزخانه را ترك می‌گفت. و بل سردتر از همیشه کوتاه را در حال بازگشت نگاه می‌کرد.

يك روز بعد از آنکه مدتی با باغبان و ویولن زن حرف زد، موضوع صحبت را با تانی و احتیاط به بل کشاند. به خیال خودش با لحنی حرف می‌زد که علاقه‌اش را نشان ندهد. پرسید، «بل قبل از اینکه اینجا بیاد کجا بود؟» اما قلبش فروریخت چون هردو آنها ناگهان راست نشستند و به او خیره شدند، مثل اینکه بوبرده بودند خبری هست.

باغبان پس از دقیقه‌ای گفت، «خب، راستشو بخوای یادم می‌آید که تقریباً دو سال پیش از تو به اینجا آمد. اما هرگز راجع به خودش خیلی حرف نزده. بیشتر از تو چیزی راجع بهش نمیدونم.»

ویولن زن هم گفت که بل هرگز درباره گذشته‌اش به او حرفی نزده است. کوتاه نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه رفتاری در آنها می‌بیند که ناراحت می‌شود. اما چرا، می‌توانست: کوتاه بینی آنها او را می‌رنجانند.

ویولن زن گوش راستش را می‌خاراند. «واقعاً مضحکه که درباره بل می‌پرسی.» و سپس بسوی باغبان سر تکان داد و گفت، «چون من و این خیلی وقت نمیشه که درباره شماها حرف زدیم.» اینرا گفت و با دقت به کوتاه نگاه کرد.

باغبان گفت، «داشتیم می‌گفتیم مثل اینکه شما دو نفرم ممکنه همون کاری رو که واسه بقیه لازمه بکنین.»

کوتاه از خشم همانجا که نشسته بود، دهانش باز ماند، اما چیزی از دهانش بیرون نیامد.

ویولن زن همانطور که گوشش را می‌خاراند، نگاه بوداری می‌کرد. «آره میدونی بیشتر مردا نمیتونن تنگه شو خرد کنن.»

کوتاه با حال خشم شروع به صحبت کرد، اما باغبان نگذاشت و با لحن تندی گفت، «گوش کن بینم، چقد وخته به زن دست نزدی؟»

کوتاه تیز نگاه کرد. ویولن زن توضیح داد، «به هر حال بیست سالی میشه.» باغبان گفت، «خدای بزرگ، بهتره چیزی واسه خودت دست و پا کنی، وگرنه خشک میشی.»

ویولن زن گفت، «شایدیم تا حالا شده باشه.» کوتاه دیگر قادر به صحبت نبود. اما

توانست یک لحظه دیگر خویشتن داری کند، و سپس از جا جست و بسرعت بیرون رفت. پشت سرش ویولن زن فریاد کشید، «خیالت راحت باشه، با بل که باشی خیلی طول نمی کشه که از خشکی درمیای!»

فصل ۶۴

در این چند روزه، کونتا هر وقت ارباب را به جایی نمی برد، صبح و بعد از ظهر، خود را با روغن زدن و جلا دادن کالسکه ارباب سرگرم می کرد. در بیرون اصطبل می ماند و در نتیجه همه می توانستند او را ببینند، بنابراین کسی نمی توانست بگوید که دوباره گوشه گیری کرده است، اما در عین حال می توانست بگوید کارش آنقدر زیاد است که فرصت نمی کند با ویولن زن و باغبان حرف بزند — هنوز از هر دوشان و از چیزهایی که درباره او و بل گفته بودند، عصبانی بود.

از طرفی تنها ماندن به او مجال می داد که احساسات خود نسبت به بل را جمع - وجور کند. هر وقت به چیزی در بل فکر می کرد که خوشش نمی آمد، کهنه ای که در دستش بود با سرعت و شدت روی چرمهای کالسکه مالیده می شد، و هر وقت به یکی از چیزهای خوشایند بل فکر می کرد، کهنه آرام و نرم از این سر تا آن سر صندلیهای کالسکه را پاک می کرد، و وقتی به یکی از خصوصیات مجذوب کننده بل فکر می کرد، تقریباً از کار باز می ایستاد. با اینکه بل نقصهایی داشت، کونتا مجبور بود نکته ای را اعتراف کند. بل در همه این سالها به بهترین وجه هوای کونتا را داشت. تقریباً یقین داشت که بل با ظرافت مخصوص خودش سبب اصلی سورچی شدن او بوده است. تردیدی نبود که بل بیش از هر کس دیگری در مزرعه، یا شاید بیشتر از همه بردگان بر ارباب نفوذ داشت. و علاوه بر اینها چیزهای کوچکتری در ذهن کونتا یکی یکی گذشتند. روزی را به یاد آورد که سرگرم باغبانی بود و بل متوجه شد که دارد زیادی چشمانش را می خاراند، خارش داشت بیچاره اش می کرد. بل یک روز صبح بی آنکه کلمه ای بگوید با برگهایی که هنوز از شبنم خیس بودند، به باغ آمد، و برگها را روی چشمان کونتا تکاند، و در نتیجه چیزی نگذشت که چشمش از خارش افتاد.

با اینهمه بل خصوصیتی داشت که کونتا نه تنها خوشش نمی آمد بلکه آنها را بد نیز می دانست. مخصوصاً از این عادت چندش آور بل که چپق می کشید، خیلی بدش می آمد و به این موضوع که فکر می کرد، کهنه در دستش دور بر می داشت. از این بدتر

قر و قمیش او در جشنهای سیاهان بود. کونتا عقیده نداشت که زنان نباید برقصند، یا اینکه موقع رقص نباید هیجان چندانی نشان دهند. آنچه به نظر کونتا عیب داشت، این بود که بل کیپل خود را بدجوری تکان می داد، و کونتا فکر می کرد، به همین دلیل بوده که ویولن زن و باغبان آن چیزها را درباره او ساز کرده بودند. البته کیپل بل به کونتا چه مربوط بود، اما با خود فکر می کرد که بل می باید بیشتر از اینها احترام خود را حفظ کند— و همچنین معتقد بود که بل باید به او و به بقیه مردان هم بیشتر احترام بگذارد. کونتا فکر می کرد که بل حتی از نیوبوتوی پیرهم بدزبانتر است. البته حرفی نداشت که بل انتقادهایی داشته باشد، به شرط اینکه این انتقادهای را پیش خود نگهدارد، یا اینکه وقتی با زنان دیگر جمع می شوند و راجی کند، همانطور که زنان ژوفوره این کار را می کردند.

وقتی کونتا کارش با کالسکه تمام شد، نوبت تمیز و روغن مالی کردن تسمه های افسار رسید، و وقتی سرگرم این کار بود، پیرمردهای ژوفوره به یادش آمدند که روی چوب چیزهایی می کنند، چوبهایی مثل همان کُنده گردویی که روی آن نشسته بود. فکر کرد آن مردان پیر با چه دقتی اول قطعه چوبی را که کاملاً خشک شده بود، انتخاب می کردند و مدتی به آن نگاه می کردند و آنگاه با تیشه و کارد روی آن کار می کردند.

کونتا از جا برخاست و کُنده چوب گردو را به پهلو برگرداند، سوسکهایی که زیر آن بودند با سرعت فرار کردند. پس از آنکه هر دو انتهای چوب را واری کرد کمی روی زمین عقب و جلو غلتاند و با قطعه آهنی به جاهای مختلف آن زد و همان صدای محکم و توپر را از آن شنید و مطمئن شد که خوب خشک شده است. با خود گفت این قطعه چوب بی استفاده آنجا افتاده است. ظاهراً مدتها بود که کسی آنرا آنجا گذاشته بود و هیچکس بخود زحمت نداده بود که از جا تکانش بدهد. کونتا نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی کند، چوب را روی زمین تند غلتاند و به کلبه خود برد، آنجا آنرا دوباره برگرداند و راست کرد و در گوشه ای نهاد، در را بست و دوباره سرکارش بازگشت.

آن شب پس از بازگرداندن ارباب از مرکز بخش— سفری که انگار تا ابد طول خواهد کشید— دید نمی تواند پیش از نگاه کردن به کُنده چوب، شامش را تمام کند، این بود که شامش را با خود به کلبه اش برد. بی آنکه ببیند چه دارد می خورد، روی زمین جلو چوب نشست و در نور کم رنگ شمعی که روی میزش می سوخت آنرا واری کرد. در ذهن هاون و دسته هاونی را که اومورو برای پیتتا ساخته بود، مجسم می کرد، هاونی که از بسیار کوبیدن ذرت، خط خطی شده بود.

کونتا با خود گفت وقتی ارباب او را به جایی نبرد، فقط برای وقت گذرانی روی این قطعه چوب کار خواهد کرد. با تبر تیزی به جان چوب افتاد و تقریباً شکل ظاهری

یک هاون را از کار در آورد. روز سوم با چکش و اسکنه، درون هاون را تراشید و آنوقت با چاقو با دقت بیشتری آنرا کند. پس از یک هفته، از اینکه می دید انگشتانش بی حس و راحت کار می کنند، خودش به حیرت افتاده بود، چون بیش از بیست باران بود که پیرمردان دهکده خود را در حال کندن چوب ندیده بود.

وقتی کار درون و بیرون هاون را تمام کرد، شاخه‌ای از چوب گردو را که کاملاً راست و خشک شده، و به کلفتی بازویش بود، یافت و از آن دسته‌ای برای هاون ساخت. آنوقت شروع به تراش دادن و صاف کردن قسمت بالای دسته کرد، نخست سوهان روی آن کشید و سپس با چاقو و سرانجام با یک تکه شیشه صافش کرد.

وقتی کارش تمام شد هاون و دسته هاون دو هفته‌ای در گوشه‌ای در کلبه کونتا ماند. گاهگاه به آنها نگاه می کرد و می گفت که به درد آشپزخانه مادرش می خورد. اما حالا که این هاون را ساخته بود، خودش نمی دانست با آن چه کند— یا دست کم خودش به خودش اینطور می گفت. آنگاه یک روز صبح، وقتی نزد بل می رفت تا ببیند آیا ارباب به کالسکه نیازی دارد یا نه، هاون و دسته هاون را هم با خود برد، بی آنکه واقعاً فکر کند چرا دارد این کار را می کند. پس از آنکه بل با لحن سردی، از پشت در توری به او گفت که ارباب آن روز صبح خیال ندارد به جایی برود، کونتا مدتی صبر کرد تا اینکه بل رویش را برگرداند، و کونتا هاون و دسته هاون را روی پله گذاشت، و سپس با تمام سرعتی که می توانست از آنجا دور شد. وقتی گوش بل صدای آرام به زمین نهادن هاون را شنید، رویش را برگرداند، اول کونتا را دید که تندتر از همیشه دور می شود، و سپس هاون و دسته هاون را روی پله دید.

بل به سمت در رفت و آنقدر به کونتا نگاه کرد تا از نظر دور شد، آنگاه در توری را آرام باز کرد و به هاون نگاه کرد، گیج و مبهوت شده بود. هاون و دسته آنرا از زمین برداشت و به آشپزخانه برد، دید که با چه دقتی کنده و تراشیده شده است، و به حیرت آمد و بعد به گریه افتاد.

در بیست و دو بارانی که در مزرعهٔ والرها بود، نخستین بار بود که مردی با دست خودش چیزی برای او ساخته بود. از رفتاری که با کونتا داشته، احساس گناه کرد، و به یاد آورد که وقتی بتازگی شکایت کونتا را به ویولن زن و باغبان کرد، آنها چه رفتار عجیبی داشته‌اند. لابد این را می دانستند— اما از طرفی هم نمی توانست مطمئن باشد، چون می دانست که کونتا به شیوهٔ افریقایی خودش تودار است و دهان قرصی دارد.

بل خودش نمی دانست در اینباره چه احساسی باید داشته باشد— یا اینکه بعد از ناهار که کونتا باز می گردد تا ببیند آیا ارباب با او کار دارد، چه رفتاری داشته باشد. خوشحال بود که هرچه باشد هنوز مدتی از صبح مانده است و می تواند تصمیم خودش را بگیرد. در این ضمن کونتا در کلبه خود نشسته بود و احساس می کرد که دو نفر

شده است، یکی از آنها از کار مسخره و احمقانه‌ای که آن دیگری کرده بود، احساس حقارت می‌کرد. و آن دیگری دیوانه‌وار از این کاری که کرده بود غرق هیجان و خوشبختی شده بود. چرا این کار را کرد؟ بل چه فکر می‌کند؟ و از اینکه بعد از ناهار باید دوباره به آشپزخانه بازگردد، به وحشت افتاده بود.

سرانجام ساعتش رسید، کونتا چنان به راه افتاد که گفتی دارد پای چوبه دار می‌رود. وقتی دید که هاون و دسته هاون را از پله‌های پشتی برداشته‌اند، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، و فرو می‌ریخت. وقتی به در توری رسید، دید که بل آنها را کنار در روی زمین گذاشته است، معلوم بود که نمی‌داند کونتا چرا آنها را آنجا گذاشته است. وقتی کونتا در زد، بل چنانکه گفتی صدای نزدیک شدن او را شنیده است. رویش را برگرداند و وقتی چفت در را باز می‌کرد تا کونتا وارد شود، می‌کوشید خود را آرام نشان دهد. کونتا با خود فکر کرد که این نشانه بدی است. ماهها بود که بل در را بروی او باز نکرده بود. می‌خواست وارد شود، با اینهمه مثل این بود که نمی‌تواند قدم اول را بردارد. همانجا که ایستاده بود، با لحنی عادی سراغ ارباب را گرفت، و بل طوری که احساسات قلبی و گنجی خود را بروز ندهد، هرطوری بود توانست با لحنی معمولی بگوید که ارباب گفته است که بعد از ظهر هم کاری با کالسکه ندارد. وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل امیدوارانه گفت، «تمام روز نامه می‌نوشت.» همه چیزهایی که بل با خود فکر کرده بود وقتی کونتا بیاید به او خواهد گفت، از ذهنش گریخته بود، و وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل صدای خود را شنید که نفس زنان پرسید، «این چیه؟» و به هاون و دسته هاون اشاره کرد.

کونتا آرزو می‌کرد جای دیگری باشد— هر جای دیگری در هر جای کره زمین. اما سرانجام پاسخی داد، لحنش کم و بیش خشم‌آلود بود. «واسه توئه که توش ذرت بکویی.» بل به او نگاه کرد و حالا احساسات آشفته‌اش آشکارا در صورتش پیدا بود. کونتا از سکوتی که میانشان پیدا شده بود، استفاده کرد تا مرخص شود، و رویش را برگرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید رفت. بل سر جایش ایستاده و احساس حماقت می‌کرد. دو هفته بعدی، هیچکدامشان غیر از سلام چیزی بهم نگفتند. آنگاه یک روز، کنار در آشپزخانه، بل یک کیک گرد از ذرت به کونتا داد. کونتا زیر لب تشکری کرد و آنرا به کلبه‌اش برد و داغ داغ خورد. بل تازه آنرا از اجاق درآورده و به آن کره زده بود. این کارش خیلی به کونتا اثر گذاشته بود. تقریباً مطمئن بود که بل برای کوبیدن ذرت از هاون استفاده کرده است. اما حتی پیش از این هم پیش خود تصمیم گرفته بود که با بل حرف بزند. وقتی بعد از ناهار دوباره نزد بل رفت تا درباره ارباب بپرسد، هرطور بود خود را واداشت که آنچه را با دقت تمرین و ازبر کرده بود بگوید، «بعد از شام می‌خوام باهات حرف بزنم.» بل آب و تابش نداد و

گفت، «واسه من فرق نمیکنه.» اینرا خیلی تند گفت و پشیمان شد. وقت شام، کونتا آنقدر با خود فکر کرده بود، که حال عجیبی داشت. چرا بل اینرا گفته بود؟ آیا واقعاً همانقدر که ظاهرش نشان می داد بی اعتناست؟ و اگر واقعاً اینقدر بی اعتناست، پس چرا آن شیرینی را برای او پخته بود. جریان را با او روشن خواهد کرد. اما او و بل هیچکدامشان یادشان نمانده بود که معلوم کنند دقیقاً کی و کجا با هم ملاقات کنند. سرانجام کونتا تصمیم گرفت که حتماً منظور بل این بوده که او به کلبه اش برود. اما از طرفی نوسیدانه منتظر بود که از جایی فوراً ارباب را به بالین بیماری فرا خوانند. وقتی چنین خبری نشد، و کونتا دانست که دیگر نمی تواند بیش از این معطل کند، نفس عمیقی کشید و در کلبه اش را باز کرد و با حالتی ظاهراً عادی به سوی اصطبل راه افتاد. تسمه افسار اسبها را از اصطبل برداشت و خارج شد. با خود فکر می کرد اگر کسی او را ببیند و از خود بپرسد که چرا کونتا این ساعت از کلبه اش خارج شده و پرسه می زند، با دیدن افسار کنجکاوش برطرف خواهد شد، از کنار ردیف کلبه های بردگان گذشت تا به کلبه بل رسید و— اول به دوروبرش نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست— آنوقت خیلی آرام در زد.

تقریباً پیش از آنکه استخوانهای بند انگشتش به در بخورد، در باز شد و بل فوراً از کلبه بیرون آمد. نگاهی به تسمه افسار انداخت و آنوقت به کونتا نگاه کرد، و هیچ نگفت— و وقتی کونتا هم چیزی نگفت، بل آهسته به سوی پرچین عقبی راه افتاد، و کونتا قدمی از او عقب ماند. ماه نیمه داشت بالا می آمد و در پرتو رنگ پریده اش، آنها بی آنکه کلمه ای بگویند براه خود ادامه دادند. وقتی گیاهی به پای چپ کونتا پیچید، سکندری خورد— و شانهاش به شانها بل سایید— و کونتا ناگهان به کناری جست. در همان حال که کونتا ذهنش را می کاوید تا چیزی— هرچه— بیابد و بگوید، آرزو می کرد که باغبان یا ویولن زن در کنارش بودند، یا هرکس دیگری جز بل.

سرانجام بل سکوت را شکست. ناگهان گفت، «ژنرال واشنگتن رئیس جمهور سفید شده، قسمش خورده.» کونتا می خواست بپرسد که موضوع چیست، اما نپرسید. امیدوار بود که بل به حرف زدن ادامه دهد. «و به ارباب دیگه ای یم هست که اسمش جان ادامه و معاون رئیس جمهور شده.»

کونتا دستپاچه شد و حس کرد باید چیزی بگوید که صحبت ادامه پیدا کند. سرانجام گفت، «دیروز اربابوسوار کرده بودم که بره بچه برادرشو ببینه.» این را گفت و فوراً احساس حماقت کرد، چون می دانست که بل حتماً می داند.

بل گفت، «خدا، چقد اون بچه رو دوست داره!» بل هم احساس حماقت کرد، چون هر وقت صحبت دوشیزه آن پیش می آمد، همیشه همین را می گفت. باز لحظه ای سکوت میانشان افتاد تا این که بل به حرف آمد. «نمیدونم چقد راجع به برادر ارباب میدونی. دفتردار بخش اسپاتسیلوانیاست، اما هرگز مخ کاسبی ارباب مارو نداره.»

بل ساکت ماند و چند قدمی پیش رفتند. «من گوشمو واسه چیزای کوچکی که میشنم تیز نیگر میدارم. خیلی بیشتر از اونی که خیال میکنن میدونم.»

نگاهی به کونتا انداخت. «هرگز اون ارباب جانو داخل آدم نمیدونستم — خیال نکنم تو هم اونو آدم بدونی — اما یه چیزیه که باید بدونی. هنوز اینو بت نگفتم. اون تقصیر نداشتش که پاتو بریدن. راستو بخوای با اون آشغالای سفیدی که این کارو با تو کردن، دعوا کرد. اونا را اجیر کرده بود تا با سگای سیاشون تورو پیدا کنن، و اونا میگن واسه این پاتو بریدن که تو میخواستی با سنگ یکیشونو بکشی.» بل مکشی کرد. «یادم میاد، مث اینکه دیروز بود، که کلانتر براک با عجله تورو پیش اربابمون آورد.» در روشنایی ماه بل به چهره کونتا نگاه کرد.

«ارباب می گفتش که چیزی به مرگت نمونده، وختی ارباب جان گفت حالا که پات قطع شده دیگه فایده‌ای براش نداری، ارباب ما خیلی از دستش عصبانی شد و قسم خورد که تورو بخره، این کارم کرد. میدونم تورو با چی خرید. پاتو یه مزرعه هم از برادرش گرفت. آخه برادره بهش قرض دار بود. همون مزرعه‌ای که کنار جاده‌س و یه استخرم داره، همیشه از کنارش رد میشی.»

کونتا فوراً مزرعه را شناخت. می توانست در ذهن خود استخر و مزارع اطراف آنرا مجسم کند. بل ادامه داد، «اما این معامله‌ها هیچ تأثیری نداره، چون همه والرها خیلی با هم نزدیکن. یکی از قدیمی‌ترین فامیلای ویرجینیان. راستشو بخوای، حتی پیش از اینکه از آبای بزرگ ردشن و اینجا بیان، تو انگلیس هم فامیل قدیمی بودن. توشون همه جور لقبی مثل سر و اینجور چیزا داشتن، همه‌شون پابند کلیسای انگلیس هستن. یکی از اونا شعرم میگفته و اسمش ارباب ادموند والر بوده. برادر کوچیکه‌ش ارباب جان والر همون کسیه که اول همه اینجا اومد. هیژده سالش بیشتر نبود، ارباب میگفتش که اون پادشاه چارلز دوم، بهش یه قطعه زمین بخشیده، همونجا که الان بخش گنته.»

وقتی بل حرف می‌زد، قدمهایشان آهسته‌تر می‌شد و کونتا از اینکه بل یکریز حرف می‌زند، خیلی راضی بود، هرچند بعضی از این حرفها را قبلاً از بعضی دیگر از آشپزهای خانواده والر شنیده بود. اما البته هرگز این موضوع را به بل نگفت.

بل همینطور حرف می‌زد، «خلاصه این ارباب جان والر با خانومی به اسم دوشیزه مری کی عروسی کرد، و اونا این خونه بزرگ انقیلدو ساختن، همونجا که تو ارباب والر پیش پدر و مادرش میبری. سه تا پسر داشتن، و میونشون مخصوصاً جان دومی، جوون ترینشون خیلی کارا کرد — وختی کلونتر بود، مجری قانون بود، بعدش به مجلس نمایندگان رفت و به ساختن فردریکزبرگ و بخش اسپاتسیلوانیا کمک کرد. همون او و خانوم دوروتی بودن که شهر نیوپورت رو ساختن و شیش تا بچه داشتن. البته این بچه‌ها اینور و اونور پراکنده شدن و هر کدوم خودشون صاحب بچه شدن، و بچه‌هاشونم

بزرگ شدن. ارباب ما و اون والره‌ای دیگه‌ای که این دوروبرا زندگی میکنن، فقط چندتا از اونا هسن. خیلی آدمای محترمی بن کلونتر و کشیش و اینجور چیزا یا دفتردار بخش، عضو مجلس و کیلا و یا دکتر مت ارباب ما. خیلی از اونا تو انقلاب جنگیدن، و دیگه نمیدونم چه کارا که نکردن.»

کونتا آنقدر غرق چیزهایی که بل تعریف می کرد شده بود که وقتی بل از حرف زدن دست برداشت، تعجب کرد. بل گفت، «بهتره برگردیم. اگه توی این علفا تا دیروخت راه بریم، صبح سخت از خواب بلن می‌شیم.» برگشتند، و وقتی بل لحظه‌ای خاموش ماند و کونتا چیزی نگفت، بل فهمید که کونتا چیزی را که می‌خواست بگوید، نخواهد گفت؛ این بود که به حرف زدنش ادامه داد و هرچه به زبانش می‌آمد می‌گفت، تا اینکه به کلبه او رسیدند، و در آنجا، رویش را برگرداند و به کونتا خیره شد و ساکت ماند. کونتا هم آنجا ایستاد و مدتی به او نگاه کرد. لحظه رنج‌آوری بود، اما سرانجام کونتا به حرف آمد: «خب دیگه، راست میگی داره دیر میشه. فردا میبینمت.» اینرا گفت و رفت، و تسمه افسار همانطور در دستش بود. بل فهمید که کونتا آنچه را که می‌خواست به او بگوید، نگفته است. با خود گفت هر وقت موقعش برسد خواهد گفت. می‌ترسید فکر کند که شاید کونتا می‌خواست آنچه را او گمان می‌کرده، بگوید.

خوشبختانه بل عجله‌ای نداشت، چون با اینکه کونتا حالا خیلی بیشتر از پیش در آشپزخانه بل می‌ماند، و بل همانطور به کارهایش می‌رسید، حرف چندانی از دهان کونتا بیرون نمی‌آمد و بل می‌دید که مثل همیشه بیشتر خودش حرف می‌زند. اما خوشش می‌آمد که کونتا آنجا باشد تا حرفش را گوش کند. روزی به کونتا گفت «شنیدم که ارباب والرتو وصیتنومه‌ش نوشته که اگر روزی بمیره و ازدواج نکرده باشه، برده‌هاش به دوشیزه آن کوچولو برسه. اما تو وصیتنومه نوشته که اگر ازدواج کنه، بعد مرگش، همسرش صاحب ما میشه.» باوجود این روشن بود که بل چندان نگران نیست. «میدونی خیلیا اینطرفا هستن که دلشون لک زده واسه اینکه اربابو بتور بزنین، اما اون دیگه عروسی نمیکنه.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «همونطور که منم دیگه عروسی نکردم.»

کم مانده بود که کونتا چنگال را از دستش بپندازد. مطمئن بود که درست شنیده است. از اینکه می‌فهمید بل قبلاً ازدواج کرده است، تکان خورده بود، چون نمیشد فکر کرد که زنی که با کره نباشد، همسر شایسته‌ای باشد. چیزی نگذشت که کونتا آشپزخانه را ترک کرد و به کلبه‌اش بازگشت. می‌دانست که باید زمان درازی در این باره فکر کند.

دو هفته درسکوت گذشت، تا اینکه بل روزی با لحنی عادی از کونتا دعوت کرد تا آن شب شام را در کلبه او بخورد. کونتا چنان به حیرت افتاد که نمی‌دانست چه بگوید. هرگز در کلبه جز با مادر و مادر بزرگش با زنی تنها نمانده بود، این کار

برازنده نبود. اما وقتی نتوانست کلمه‌ای بیاید و حرفی بزند، بل به او گفت که چه وقتی بیاید، و مسأله به همین جا ختم شد.

کونتا در وان حلبی خود را با لیف زیر و صابون قهوه‌ای قلیایی از سر تا پا شست. آن وقت یکبار دیگر خود را شست، و بعد بار سوم. سر آخر بدنش را خشک کرد، و همانطور که لباس می‌پوشید، متوجه شد که با صدای نرمی یکی از آوازهای دهکده‌اش را می‌خواند. **ماندومبه، گردن درازت چه زیباست**— گردن بل دراز نبود، زیبا هم نبود، اما کونتا پیش خود اقرار کرد که وقتی بل در کنارش است، احساس خوشی به او دست می‌دهد. و می‌دانست که بل هم همین احساس را دارد.

کلبه بل جادارترین کلبه مزرعه، و از همه کلبه‌ها به‌خانه بزرگ نزدیکتر بود؛ و باغچه کوچکی جلو آن بود. کونتا آشپزخانه را دیده بود، و همانطور که انتظار داشت کلبه بل هم خیلی پاکیزه بود. وقتی بل در را باز کرد و او وارد اتاق شد، حس کرد که جای خودمانی و راحتی است، دیوارهایش از گل و چوب بود و دود کشش را با آجرهایی که در همانجا قالب می‌زدند درست شده بود و از بالا هرچه پایینتر می‌آمد بهتر می‌شد و سر آخر به بخاری وصل می‌شد؛ و در کنار آن ظرفهای آشپزخانه بل دیده می‌شد که از تمیزی برق می‌زد. و کونتا متوجه شد که به‌خلاف کلبه‌های معمولی که یک اتاق و یک پنجره داشتند—مثل کلبه خود کونتا—کلبه بل دو اتاق و دو پنجره دارد، که هر دو دریچه داشتند و در وقت بارش باران و یا سرد شدن هوا، آنها را پایین می‌کشید. جلو اتاق عقبی پرده کشیده بود و معلوم بود که اتاق خواب است؛ و کونتا سعی می‌کرد به درگاه آن اتاق نگاه نکند. روی میز مستطیل وسط اتاقی که نشسته بودند، ظرفی بود که در آن کارد و چنگال و قاشق گذاشته بود؛ چند تا گل هم که از باغچه‌اش چیده بود، در گلدان بود، و دو شمع روشن در شمعدانهای گل رسی کوتاه بود و دو صندلی در دو طرف میز گذاشته بود که پشتی بلندی داشتند و کف آنها از نی خیزران بود.

بل از او خواست که روی صندلی کنار بخاری که مثل گهواره تکان‌تکان می‌خورد، بنشیند. کونتا با احتیاط نشست، چون تا به حال روی چنین چیزی نشسته بود، اما در ضمن سعی می‌کرد خود را در تمام مدت این دیدار بیخیال و آسوده نشان دهد. بل هم به نوبه خود سعی می‌کرد همین کار را بکند.

بل گفت، «اونقدر سرم شلوغ بود که نتونستم آتیش روشن کنم.» کونتا از روی صندلی برخاست، و از اینکه می‌تواند با دستانش کاری بکند، خوشحال شد. سنگ چخماق را محکم به قطعه‌ای آهنی کشید و پنبه‌ای را که بل قبلاً زیر چوبهای کلفت کاج، زیر هیزم‌های بلوط گذاشته بود، روشن کرد و آتش سرعت گرفت.

بل همانطور که سرگرم کارش بود، گفت، «نمیدونم چطوری تورو به اینجا دعوت کردم، در حالی که اینجا اینطور شلوغ و بهم ریخته‌ست، و تازه هنوز هیچی ام حاضر

نکرده‌م.»

کونتا خود را وادار کرد تا پاسخی بدهد «من که عجله‌ای ندارم.» اما چیزی نگذشت که بل جوجه را جلز و ولز کنان با پوره میوه— که می دانست کونتا دلش برای آن آب می‌شود— سر میز گذاشت. کونتا شروع به خوردن کرد و بل از او ابراد گرفت که چرا اینهمه با حرص و ولع می‌خورد. اما کونتا پس از سه بار غذا کشیدن، از خوردن دست کشید، و تازه، بل اصرار می‌کرد که هنوز کمی دیگر دردیگ مانده است.

کونتا گفت، «نه دیگه، دارم میترکم.» و راست می‌گفت. پس از چند دقیقه دیگر که با هم کمی حرف زدند، کونتا از جا برخاست تا به‌خانه‌اش بازگردد. جلو در کمی ایستاد و به بل نگاه کرد و بل هم به او نگاه کرد، و هیچکدام چیزی نگفتند، و آنوقت بل نگاهش را از او برگرداند و کونتا در امتداد ردیف کلبه‌های بردگان راه افتاد و به سوی کلبه‌اش بازگشت.

وقتی از خواب برخاست، متوجه شد از زمانی که افریقا را ترک کرده، تا کنون هرگز چنین آسوده نبوده است— اما به کسی نگفت که چرا به‌خلاف همیشه چنین شاد و سرحال است. نیازی هم نبود که چیزی بگوید. این حرف که کونتا را دیده‌اند که در آشپزخانه بل واقعاً لبخند بر لب داشته و اصلاً حتی می‌خندیده، دهان به دهان می‌گشت. تقریباً اوایل هر هفته، و آنگاه هفته‌ای دوبار، بل کونتا را به کلبه خود دعوت می‌کرد. با اینکه کونتا با خود فکر می‌کرد که گاهی باید بهانه‌ای بیاورد، هرگز نتوانست خود را راضی کند که نه بگوید. و همیشه بل چیزهایی می‌پخت که کونتا به او گفته بود در گامبیا نیز پیدا می‌شود، چیزهایی مثل لویای چشم‌بلیلی، بامیه، خورش لویا، یا سیب زمینی شیرین که با کره می‌پختند.

هنوز بیشتر مکالمه آنها یک طرفه بود، اما مثل این بود که هیچیک چندان از این موضوع بدشان نمی‌آید. موضوع مورد علاقه بل، البته، ارباب والر بود. با اینکه کونتا خیلی بیشتر از بل وقتش را با ارباب می‌گذراند بل خیلی بیشتر از او درباره ارباب می‌دانست و این کونتا را شگفت‌زده می‌کرد.

بل می‌گفت، «ارباب اخلاقای عجیبی داره، مثلاً با اینکه به بانک عقیده داره، باز پولاشو پیش خودش قایم میکنه، هیشکی نمیدونه پول کجاس، الامن. با کا کاسیا. هاشم رفتار عجیبی داره. هر کاری برایشون میکنه، اما اگه یکی از اونا شلوغ بازی در آره اونو میرفوشه، مثل لوتر.»

«یه چیز عجیب دیگه ارباب اینه که کا کاسیای دورگه اینجا نگه نمیداره، لابد خودت دیدی که جز ویولن زن، همه کا کاسیای اینجا سیان؟ ارباب عقیدمشو به همه گفته. شنیدم که داشت با یکی از کله‌گنده‌های این بخش حرف می‌زد، یکی از اونایی که یه عالم سیاه دورگه دارن، ارباب می‌گفت خیلی از آدمای سفید اینجا بچه دورگه رو برده نگه میدارن، اما کارشون مثل اینه که خون خودشونو میخورن و میرفوشن، و نباس

این کار رو بکنن.»

وقتی بل حرف می‌زد، کونتا با یک‌گوش آنرا می‌شنید، و نیمی از حواشش پیش چیز دیگری بود. البته هرگز این را بروز نمی‌داد و با گفتن «آها» و «راستی؟» وانمود می‌کرد که به حرفهای بل گوش می‌کند. یکبار وقتی بل «شیرینی کج بیل» پخت، و برای این کار از هاون و دسته هاونی که کونتا برایش ساخته بود، استفاده کرد، کونتا در ذهن بل را مجسم کرد که در یکی از دهکده‌های افریقایی کوس کوس صبحانه را می‌کوبد. اما همانوقت بل در کنار اجاقش ایستاده و داشت برای کونتا شرح می‌داد که وجه تسمیه این شیرینی، اینست که زمانی بردگان به هنگام کار در مزارع این شیرینی را روی لبه صاف بیلشان درست می‌کردند.

گاهی بل حتی بعضی از غذاهایش را به کونتا می‌داد تا برای ویولن زن و باغبان هم ببرد. حالا دیگر به اندازه سابق آنها را نمی‌دید، اما مثل این بود که آنها موضوع را می‌فهمند، و مثل آن بود که هر چه کمتر همدیگر را می‌بینند، هر وقت نزد آنها برود، از مصاحبتشان بیشتر لذت می‌برد. با اینکه هرگز درباره بل با آنها حرف نزد — و آنها هم هیچوقت به این موضوع اشاره نکردند — از رفتارشان معلوم بود که می‌دانند او و بل دارند نامزدبازی می‌کنند، انگار که دیدارهایشان روی چمن و پیش چشم همه رخ داده باشد. این وضع برای کونتا تا حدی ناراحت کننده بود، اما ظاهراً کاری از دستش بر نمی‌آمد — و به هر حال حوصله اینکه چاره‌ی بیندیشد هم نداشت.

مهمترین نگرانی او این بود که چگونه بعضی از مسائل را با بل روشن کند، اما گویی نمی‌توانست موضوع صحبت را به این مسائل بکشانند. یکی از این مسائل تصویری بود از «مسیح» با موهای زرد که بل روی دیوار اتاق جلویی خود آویزان کرده بود. ظاهراً مسیح از خویشاوندان خدای اینها بود. سرانجام هرطور بود سراصل موضوع رفت و بل بیدرنگ در پاسخ او گفت، «هر کسی به‌جا میره یا بهشت یا جهنم، یا اینجا یا اونجا. هر جا بری به‌خودت مربوطه!» این بود که کونتا دیگر چیزی در این باره نگفت. هر بار که به پاسخ بل فکر می‌کرد، ناراحت می‌شد، اما سرانجام با خود گفت بل حق دارد اعتقادهای خود را حفظ کند، هر چند که گمراه باشد، همانطور که او هم حق دارد اعتقادهای خودش را داشته باشد. باالله بدنی آمده بود و باالله می‌مرد، و تزلزلی در او راه نیافته بود، هر چند که از وقتی به کلبه بل رفت و آمد می‌کرد، نمازش را مرتب نمی‌خواند. عهد کرد که از این به بعد نمازش را بخواند، و امید داشت که خداوند او را ببخشد.

از اینها گذشته بل، با اینکه کافر مسیحی بود، به کونتا — که با وجود شایستگیهایش، هرچه باشد پیرو دینی غیر از دین بل بود — خوبیها کرده بود و از چنین آدمی نمی‌شد کینه به دل داشت. بل آنقدر مهربان بود که کونتا تصمیم گرفت هدیه با ارزش دیگری — دست کم به ارزش همان هاون و دسته هاون که قبلاً به بل